

۹۱/۰۹/۲۹

دوستی خاله خرسه

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . پیرمردی در دهی دور در باغ بزرگی زندگی می کرد . این پیرمرد از مال دنیا همه چیز داشت ولی خیلی تنها بود ، چون در کودکی پدر و مادرش از دنیا رفته بود و خواهر و برادری نداشت . او به یک شهر دور سفر کرد تا در آنجا کار کند . اوایل ، چون فقیر بود کسی با او دوست نشد و هنگامیکه او وضع خوبی پیدا کرد حاضر نشد با آنها دوست شود ، چون می دانست که دوستی آنها برای پولش است

یک روز که دل پیرمرد از تنهایی گرفته بود به سمت کوه رفت . در میان راه یک خرس را دید که ناراحت است . از او علت ناراحتیش را پرسید . خرس جواب داد : “ دیگر پیر شده ام ، بچه هایم بزرگ شده اند و مرا ترک کرده اند و حالا خیلی تنها هستم . ”
وقتی پیرمرد داستان زندگیش را برای خرس گفت ، آنها تصمیم گرفتند که با هم دوست شوند .

مدتها گذشت و بخاطر محبتهای پیرمرد ، خرس او را خیلی دوست داشت . وقتی پیرمرد می خوابید خرس با یک دستمال مگسهای او را می پراند . یک روز که پیرمرد خوابیده بود ، چند مگس سمج از روی صورت پیرمرد دور نمی شدند و موجب آزار پیرمرد شدند . عاقبت خرس با وفا خشمگین شد و با خود گفت : “ الان بلائی سرتان بیاورم که دیگر دوست عزیز مرا اذیت نکنید . ”

و بعد یک سنگ بزرگ را برداشت و مگسها را که روی صورت پیرمرد نشسته بودند بشانه گرفت و سنگ را محکم پرت کرد .

و بدین ترتیب پیرمرد جان خود را در راه دوستی با خرس از دست داد .

و از اون موقع در مورد دوستی با فرد نادانی که از روی محبت موجب آزار دوست خود می شود این مثل معروف شده که می گویند “دوستی فلانی مثل دوستی خاله خرسه است .”